

زن آرام و قرار نداشت. دلش شور می زد و نگاهش به در بود. چندین بار طول و عرض اتاق را طی کرد و هربار دستانش را گره می کرد و می فشرد و زیر لب چیزهایی می گفت. در خانه باز شد و زن جوانی درحالی که سراسیمه به نظر می رسید وارد شد. زن بانگاهی نگران از او پرسید: خوب چه شد؟ زن تازه وارد، ناامید درحالی که چادرش را درمی آورد، گفت: مثل دفعه های قبل. زن آهی کشید و گفت: آخر چرا؟ مگر نگفتی حالش بد است مگر نگفتی تقاضا کرده مرا ببیند. مگر...

زن جوان حرفش را قطع کرد و گفت: چرا... همه چیز را توضیح دادم، حتی گفتم طیب جوابش کرده و هیچ کس امید به زنده ماندنش ندارد. ولی پیامبر گفت: نمی شود، او از شوهرش اجازه ندارد، نباید از خانه خارج شود.

- ولی... ولی او قبل از این که به مسافرت برود، نمی دانست حال پدر بد است، زن تازه وارد دیگر چیزی نگفت. هر دو زن با نگاه های نگران به هم خیره شدند.

✽

زن لباس سیاه پوشیده بود و در گوشه ای کز کرده و به اطرافش نگاه می کرد. بساط پختن نان از چند روز پیش در حیاط خانه پهن بود. خمیرها خشک شده بودند و آرد داخل دستار سرازیر شده بود. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. به درخت خرما می گوشه حیاط خیره شد. برای چیدن خرماها هم رغبتی نداشت. نگاهش به در نیمه باز بود. چند تن از زنان همسایه داخل شدند و به او تسلیت گفتند. زن جوانی که چند روز پیش هم به دیدنش آمده بود، درحالی که ظرف حلوائی در دست داشت، وارد خانه شد. به طرف زن سیاه پوش رفت و او را در آغوش گرفت و گریست. هر دو گریستند. بعد از چند لحظه زن سرش را بلند کرد و پرسید: تمام شد؟! زن جوان گفت: آری، خود پیامبر نیز در مراسم تشییع حضور داشت. بار دیگر پیغامت را رساندم ولی پیامبر هنوز سر حرف اول خود بود.

یک هفته گذشت ولی همسر زن هنوز از سفر نیامده بود. او نیز به مجلس عزای پدر نرفت. یک روز در گوشه ای نشسته و غرق در افکار خود بود، با صدای در به خودش آمد. خیلی آرام بلند شد و در را باز کرد. مردی از یاران پیامبر بود، قبلاً آن مرد را به همراه پیامبر در مسجد دیده بود. مرد سلام کرد و گفت: از طرف پیامبر پیغامی دارد. زن کنجکاوانه نگاه کرد و مرد ادامه داد. پیامبر به تو سلام رساند و فرمود: خدا گناهان تو و پدرت را به واسطه اطاعت از همسرت بخشید. برق شوق در چشمان زن درخشید. به فکر فرو رفت. به فکر روزهای سخت گذشته.

